

شهرزاد گفت: ای شهریار دختر برای خلیفه گفت: جوان پذیرفت و شادمان شد و ما چیزهای بسیار گران قیمت و سبک وزن از آنجا برداشتیم و پیش همسفران آمدیم. ناخدا و همسفرانم که خیلی دنبال من گشته و مرا نیافته بودند از دیدنم خوشحال شدند. من جوان را به آنها معرفی کردم و علت سنگ شدن مردم و جانوران شهر را برایشان گفتم و آنها بسیار تعجب کردند. خواهران که مرا با این جوان دیدند به من حسد بردند اما بروز ندادند و از مکر و حيله‌گری، حسادت خود را پنهان داشتند. بعد به کشتی رفتیم و من از یافتن همسری جوان و پرهیزگار بسیار شادمان بودم. باد موافق به وزیدن آمد، بادبانها برافراشتیم و با خواهرانم که با من و جوان نشست و برخاست می‌کردند، روانه شدیم، خواهرانم از من پرسیدند: با این جوان چه خواهی کرد؟ پاسخ دادم که او را همسر خود خواهم کرد. پس آنها هم با او به گفتگو پرداختند. به جوان گفتم: سخنی دارم که خواهش می‌کنم آن را بپذیری. گفت: از جان و دل.

به خواهرانم رو کردم و به آنها گفتم: همه مال و اموالی که دارم ارزانی شما اما این جوان از آن من و همسر من باشد.

آنها به ظاهر قبول کردند و گفتند: باشد، هرکاری دوست داری بکن. اما در نهمان قصد دیگری داشتند. خلاصه کشتی بر دریا می‌رفت و می‌رفتیم و باد موافق می‌وزید تا به دریای آرام رسیدیم و چند روز بعد نزدیک بصره بودیم. خواهرانم ما را زیر نظر داشتند و وقتی به خواب رفتیم، من و جوان را به دریا افکندند. جوان غرق شد و به نیکان و پرهیزگاران پیوست، اما من از بخت خوش به تخته پاره‌ای دست یافتم و شناکنان به ساحل جزیره‌ای رسیدم و بازمانده شب را در جزیره راه رفتم. باامداد آن روز بر ساحل ردپایی به اندازه قد یک انسان دیدم و ردپا را دنبال کردم و این راه مرا به خشکی برد. خورشید برآمد و لباسهایم را در آفتاب خشکاندم و پیش رفتم که ناگهان ماری دیدم که افعی‌ای او را دنبال کرده بود و هراسان می‌گریخت و از شدت خستگی زبانش را بیرون آورده بود. دلم بر او سوخت و سنگی برداشتم و بر سر افعی زدم، فوراً مُرد. مار بال در آورد و به هوا پرواز کرد. از دیدن این منظره در شگفت شدم و چون خسته بودم خوابم برد. بیدار که شدم، دیدم زنی جوان کنار بسترم ایستاده است. گفتم کیستی و چه کاره‌ای؟ گفت: به این زودی فراموشم کردی، مگر یادت نیست که مرا از دشمنم رهایی دادی و دشمنم را کشتی؟ من همان مار هستم که جانم را نجات دادی و در واقع پری‌ای هستم که به صورت مار درآمده بودم و آن افعی نیز دیوی بود و چون تو مرا نجات داده بودی به کشتی رفتم و تمامی کالا و مال و داراییت را از کشتی به خانهات بُردم و دو خواهرت را که به تو بدی کردند به صورت دوسگ‌سیاه درآوردم و کشتی را غرق کردم. و من همه چیز زندگی تو را موبه‌مو می‌دانم، اما جوان غرق شد و اکنون بیات تو را به خانه

ببرم. سپس من و دو خواهر جادو شده‌ام را برداشت و به هوا پرید و ما را در خانه نهاد. در آنجا تمامی کالا و مال و اموال را دیدم که در میان خانه یکجاگرد آمده بود و چیزی کم و کسر نبود. آنگاه به من گفت: به نگین حضرت سلیمان (ع) سوگند که اگر هر یک از خواهرانت را هر روز سیصد تازیانه زنی تو را به صورت آنها جادو می‌کنم.

گفتم: هر چه بفرمایی چنان می‌کنم. ای خلیفه از آن هنگام تاکنون ناچار آنها را به صورتی که دیدی می‌زنم و بعد دلم به درد می‌آید و آنها را غرق بوسه می‌کنم. خلیفه تعجب کرد و دستور داد این داستان را بنویسند و در خزانه نگهدارند. سپس به دختر گفت: آیا از آن پری خبری هم داری؟

دختر گفت: هنگام خدا حافظی یک تار موی خود را به من داد و گفت هر گاه با من کاری داشتی این مورا آتش بزن. اگر پشت کوه قاف هم باشم در چشم به هم زدنی حاضر می‌شوم.

خلیفه گفت: مورا به من بده. دختر مورا به او داد و خلیفه آن را گرفت و آتش زد. همین که بوی موی کز داده بلند شد، قصر به لرزه درآمد و صدایی رعدآسا همراه با صدای بال زدن به گوش رسید و پری در برابر خلیفه نمودار شد و چون مسلمان بود به خلیفه سلام کرد و گفت: بدان که این دختر مرا از مرگ نجات داد و دشمن مرا کشت و دیدی که من با خواهرانش چه کردم تا بدی آنها را پاداش داده باشم و در حقیقت قصد کشتن آنها را داشتم، اما از بیم آنکه برای دختر تحمل مرگ خواهران دشوار باشد، آنها را به صورت سگ درآوردم. اما ای خلیفه اگر به راستی دوست داری این دو دختر نجات یابند، این بزرگواری را در حق شما و آنها می‌کنم چون من مسلمانم.

خلیفه گفت: آنها را نجات بده.

پری فوراً پیاله‌ای آب به دست گرفت و افسونی بر آن خواند و بر صورت سگها پاشید و گفت: به صورت نخستین و انسانی خود درآیید. آنها به صورت دو دختر در آمدند. خلیفه از رهایی دو دختر خوشحال شد. پسرش امین را نیز نزد خویش خواند و یکی از دختران را به عقد او درآورد و اما از دختران دیگر بشنوید که خلیفه هر یک را به همسری یکی از شاهزادگان ژنده‌پوش و آواره درآورد و دختری را که در آن خانه از او و مهمانان دیگر پذیرایی کرده بود، خود به زنی گرفت و برای، هر یک از شاهزادگان ژنده‌پوش، دختران و پسرش امین قصری ساخت و به هر یک جامه‌ای زیبا بخشید.

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.